

| به نام خدا

سرشناسه: شبلی، عدنیه، ۱۹۷۴-م. Shibli, 'Adaniyah, 1974-
عنوان و نام پدیدآور: برداشت دوم/ عدنیه شبلی؛ ترجمه فاطمه ترابی عسگری.
مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۰۳ ص.
شابک: ۶-۳۷۹-۴۵۶-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی اثر با عنوان "Minor Detail" به فارسی برگردان شده است.
موضوع: داستان‌های عربی -- فلسطین -- قرن ۲۱ م.
Arabic fiction -- Palestine -- 21st century
شناسه افزوده: ترابی عسگری، فاطمه، ۱۳۶۴-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PJA۵۰۷۹
رده‌بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۷
شماره کتابشناسی ملی: ۹۶۰۱۰۷۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

برداشت دوم

عَدْنِيه شبلي | ترجمه فاطمه ترابي عسگري



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Minor Detail

Adania Shibli

Translated into English by Elisabeth Jaquette

Fitzcarraldo Editions, London, 2020

برداشت دوم

عَدَنیه شبلی

ترجمه فاطمه ترابی عسگری

طراح جلد: حبیب ایلون

ناظر چاپ: حمیدرضا دمیرچی

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سپیدار

همه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳

تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴



یادداشت مترجم

«قضیه» فلسطین مال دیروز و امروز نیست. آزادگان جهان نسل‌ها و دهه‌ها است جگرخونِ این ستم‌آشکارند. در پی حملهٔ هفتم اکتبر ۲۰۲۳ حماس به اسرائیل و با آغاز یورش انتقام‌جویانهٔ اسرائیل به غزه، قضیه بیشاپیش از مرزهای دینداری و اسلام و عرب فراتر رفته و به مسئله‌ای انسانی بدل شده است. اخبار فاجعه‌بار کشتار غیرنظامیان فلسطینی فارغ از هر تحلیل سیاسی برای هرکه انسان را محترم می‌شمارد پشت‌لرزان و روان‌فرسا است، هرچند تا به حال ضجه‌های آزادگان جهان بر دل و ذهن مردان جنگ‌افروز اثری نداشته است. همین دیروز در خبرها آمد شمار کودکان کشته‌شده طی چهار ماه اخیر در غزه بیش از شمار کودکان کشته‌شده در منازعات مسلحانهٔ سراسر جهان در چهار سال گذشته است. درست زمانی که بشریت خیال می‌کرد دوران جنگ‌پرستی و کشتار بی‌گناهان برای قدرت‌نمایی به سر می‌رسد، شاهد پدیده‌ای هستیم که به نظر بسیاری نسل‌کشی تمام‌عیار است.

در این کشاکش جنون‌آمیز بیش‌مردانه و مرگ‌اندود، به نظر می‌رسد یگانه راه پیش رو پناه بردن به نگاه زندگی‌محور زنانه است، نگاهی که در ریزه‌کاری‌های روزمره، زیر سایهٔ زوال و نیستی، حیات و هستی می‌جوید. اگرچه بیش از ۹ هزار زن ساکن غزه در این بازهٔ حدود شش ماهه به کام مرگ رفته‌اند و در طول سالیان گزارش‌هایی از تعرض و تجاوز نظامیان اسرائیلی

به زنان فلسطینی منتشر شده، صدها هزار زن در روزمرگی اسارت در زندان دومیلیون نفری غزه و حالا در اردوگاه‌های آوارگان پاسدار شعله‌های لرزان صلح و زندگی بوده‌اند. این زنان می‌زایند و می‌زیند و دستانشان مرهم زخم‌ها و دردهای ملت فلسطین است. پس توجه به جزئیات حیات این زنان که به مقاومت و صبر و خون دل سنگ لعل می‌کنند برای ما که در روزگار عسرو حرج و به فاصله جغرافیایی کمی از آنان به سر می‌بریم — فاصله تهران با غزه کمتر از فاصله‌اش با مثلاً کابل است — می‌تواند بسی آموزنده و دیده‌گشا باشد. داستان پیش رو هنرمندانه، با در هم تیدن استعاری این جزئیات، خواننده را اندکی به فضای هولناک زیست انسان فلسطینی نزدیک می‌کند.

از طرفی، خلاف تصور رایج، حجم مطالب فضای مجازی فارسی در مورد فلسطین چندان زیاد نیست و آنچه هست بیشتر با نگاه اسلام‌گرایانه و نه انسان‌گرایانه تهیه و ترجمه و نوشته شده است. چه خوب است اگر ما هم به پیروی از جهانیان این قضیه انسانی را با نگاه انسان‌گرایانه از نو و اشکافی کنیم و برای رسیدن به چنین نگاهی چیست رساتر از ادبیات؟

عدنیه شبلی، نویسنده داستان پیش رویتان، در سال ۱۹۷۴ در فلسطین به دنیا آمد. دو رمان نخست وی، لمس و همه به یک اندازه جدامانده از عشقیم در سال ۲۰۱۲ به انگلیسی منتشر شدند. در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۴ برنده جایزه نویسندگان جوان از بنیاد عبدالمحسن القطان شد. متن انگلیسی داستان برداشت دوم (که این کتاب برگردان آن است) به ترجمه الیزابت ژکت در سال ۲۰۱۷ در آمریکا به چاپ رسید. این داستان در سال‌های ۲۰۲۰ و ۲۰۲۱ نامزد دریافت جایزه ملی کتاب آمریکا و جایزه بوکر شد. قرار بود در نمایشگاه کتاب فرانکفورت ۲۰۲۳، ضمن اهدای جایزه لیبراتور به شبلی بابت نوشتن این داستان، با برگزاری نشست از او تقدیر شود، اما در پی حمله روز هفتم اکتبر حماس به اسرائیل مؤسسه لیت‌پروم، حامی آلمانی این

مراسم، از لغو اهدای جایزه خبر داد. کمی بعد مانیا اکبری عزیز، فیلم‌ساز مستقلی که به فلسطین سفر کرده و از کنشگران حامی فلسطین است، پیشنهاد ترجمهٔ این داستان را به من داد بلکه فارسی‌زبانان هم از این جزئیات دردناک آگاه شوند و از خلال این داستانِ دوفصلی ساده و هوشمندانه به درکی از رنج زن فلسطینی برسند.

ترجمهٔ این کتاب را در حالی شروع کردم و به پایان رساندم که هر روز زیر بار روانی اخبار هولناک کشتار فلسطینیان در خود مچاله می‌شدم. بارها حین کار به خود لرزیدم، اشک ریختم، لپتاپ را بستم، درد این تحقیر بن‌جانم را سوخت و مرا یاد مصائب مشترک انداخت. گاهی چند روز کار را کنار گذاشتم تا توانم را بازیابم، و استوارتر از پیش پای کار نشستم تا این داستان به دست خوانندهٔ ایرانی برسد. از مانیای مهربان سپاسگزارم که او هم مثل من به خون دل متن را هنرمندانه و عاشقانه ویراست. از نشر هرمس هم متشکرم که بانی رساندن کتاب به دست خوانندگان شد. به امید آزادی فلسطین.

ف. ت. ع.

۲۱ اسفند ۱۴۰۲

یک

تنها جنبنده همان سراب بود. تپه‌های لُخت یکی بر فراز دیگری سر به آسمان کشیده و زیر وزن سراب لرزان و خاموش بودند. آفتاب تیز بعد از ظهر خطوط زرد پریده‌رنگ یال تپه‌ها را محو می‌کرد.

تنها ریزه‌کاری‌های نمایان یکی خط کمرنگی بود که پیچان و سرگردان یال‌ها را به هم وصل می‌کرد و دیگری لکِ سایه‌های بلند و باریک خاربوته‌های خشکِ زردینه و سنگ‌ها بود بر زمین. جز این‌ها هیچ نبود مگر پهنهٔ وسیع صحرای خشکِ نقب^۱ در چنبرهٔ گرمای شدید ماه اوت.

تنها نشانهٔ حیات در آن ناحیه صدای دورپارس سگ و همه‌مهٔ سربازانی بود که مشغول برپایی اردوگاه بودند. این صداها را در حالی می‌شنید که بر فراز تپه‌ای، با دوربین دوچشمی خیره به منظرهٔ پیش رو مشغول و ارسی آن بود. در آن زلّ آفتاب، مسیر باریکه‌راه‌های میان ماسه‌ها را به دقت دنبال می‌کرد و گاهی نگاهش لحظاتی بر خط یال تپه‌ای می‌ماند. سرانجام دوربین را پایین آورد، عرق از پیشانی گرفت و دوربین را در جعبه گذاشت. در آن هوای سنگین و غلیظ عصرگاهی به اردوگاه بازگشت. وقتی رسیده بودند، به دو کلبهٔ سرپا و بقایای دیواری در کلبهٔ نیمه‌ویران سوم بر خورده بودند. بمباران سنگین اوایل جنگ چیزی جز این‌ها در منطقه باقی

۱. Naqab (Negev)؛ صحرای بزرگی در جنوب سرزمین‌های اشغالی فلسطین. — م.

نگذاشته بود. اما حالا کنار این کلبه‌ها چادر فرماندهی و چادر غذاخوری برپا شده بود. صدای ستون‌کوبی و تق‌تق برخورد میله‌ها به هم فضا را پر کرده بود و سربازان سرگرم برپا کردن سه چادری بودند که قرار بود سرپناه‌شان باشد. وقتی بازگشت، گروه‌بان یکمی که معاونش بود به دیدارش آمد و خبر داد افراد منطقه را از آوار و سنگ به کلی پاک کرده‌اند و گروهی از سربازان نیز مشغول بازسازی سنگرها هستند. جواب داد همه چیز باید تا پیش از فرارسیدن شب مهیا شود و گفت فوراً دستور برگزاری جلسه در چادر فرماندهی را صادر کند و از گروه‌بان‌های لشکر و چند سرجوخه و سرباز کارکشته بخواهد گزارش کار بدهند.

آفتاب عصر از شکاف ورودی چادر به درون می‌ریخت، بر ماسه‌ها پهن می‌شد و گودی‌های ریزردپای سربازان را می‌نمایاند. جلسه را با این توضیح آغاز کرد که مأموریت اصلی‌شان در آنجا گذشته از نشانه‌گذاری مرزهایشان با مصر و جلوگیری از نفوذ احدی به آن‌ها این است که ناحیه جنوب غربی نقب را به کلی از باقی‌مانده عرب‌ها پاک کنند. منابع نیروی هوایی درباره تحرکات عرب‌ها و نفوذی‌هایی در این منطقه گزارش‌هایی داده بودند. برای آشنایی با منطقه و تسلط بر خم‌وچمش باید هر روز گشت شناسایی هم می‌زدند. ممکن بود عملیات مدتی طول بکشد و قرار بود تا وقتی این بخش صحرای نقب امن و امان نشده همین‌جا مستقر بمانند. بنا بود سربازان هر روز مشق نظامی و مانور اجرا کنند تا نبرد صحرایی را یاد بگیرند و با شرایط سازگار شوند.

سربازان حاضر در جلسه ضمن گوش دادن به حرف‌ها حرکت دستانش را بر نقشه مقابلشان دنبال می‌کردند. روی نقشه موقعیت اردوگاه به صورت نقطه سیاه کوچک و بسیار کمرنگی در مثلثی بزرگ و خاکستری بود. هیچ‌کس نظری درباره حرف‌هایش نداشت و لحظاتی طولانی سکوت

فضای چادر را پر کرد. فرمانده چشم از نقشه برداشت و به قیافه‌های درهم‌رفته و عرق‌چکان حاضران دوخت که زیر نور تابیده از درِ چادر می‌درخشید. پس از مکث کوتاهی صحبت‌ها را پی گرفت و از سربازان، مخصوصاً آن‌ها که تازه به جوخه پیوسته بودند، خواست از لباس نظامی و وسایل خود خوب مراقبت کنند و اگر کسی لباس و تجهیزات نداشت فوراً خبرش کنند. حفظ بهداشت شخصی و ریش‌تراشی روزانه را هم می‌بایست به سربازان گوشزد کنند. پیش از اعلام ختم جلسه به راننده که گروهبان بود و دو سرجوخه حاضر دستور داد آماده شوند با او به گشت شناسایی اولیه منطقه بروند. پیش از آغاز گشت، دم درِ یکی از کلبه‌هایی که مقر خودش کرده بود توقف کرد و لوازمش را که نزدیک در ورودی تلبار کرده بود خردخرد به گوشه‌ای از اتاق منتقل کرد. بعد گالن آبی را از میان پشته وسایل برداشت و در پیاله‌ای حلبی آب ریخت. از ساک نظامی‌اش حوله درآورد، در کاسه پر آب فروبرد، و با آن عرق سر و صورتش را پاک کرد. حوله را به آب زد، پیراهنش را درآورد، و زیر بغل‌هایش را پاک کرد. پیراهن را به تن کرد و دکمه‌هایش را بست. حوله را خوب آب کشید و به یکی از میخ‌های کهنه‌ای آویخت که در دیوار مانده بود. کاسه را بیرون برد و آب کثیف را بر ماسه‌ها ریخت. به اتاق برگشت، کاسه را کنار باقی وسایلش گذاشت و رفت.

راننده سر جای خود پشت فرمان نشسته بود و بقیه که دستور داشتند همراهش باشند اطراف ماشین ایستاده بودند. تا او به ماشین برسد و بر صندلی شاگرد بنشیند، آن‌ها هم از در پشتی سوار شدند. راننده قبل از دست بردن به سویچ نشیمنش را تنظیم کرد و ماشین با غرش بلندی در فضا روشن شد.

به‌سوی غرب حرکت کردند و از لابه‌لای تپه‌های زردرنگی که در هر جهت امتداد داشتند گذشتند. پشت ماشین، توده‌های غلیظ ماسه از زیر

چرخ‌ها به هوا پخش می‌شد و دید پشت سر را به کلی کور کرده بود. ماسه بر سر مسافران عقب می‌ریخت. ناچار برای اجتناب از گرد و خاک چشم و دهانشان را بستند. ماسه آن قدر به شکل امواج گوناگون درآمد تا ماشین در دوردست ناپدید و صدای موتورش به کلی محو شد. بعد یواش یواش ماسه‌ها بر تپه‌ها خوابیدند و دور د موازی و پیرنگ چرخ‌های ماشین کمرنگ شد. به خط آتش پس با مصر رسیدند و مرز را واری کردند اما اثری از تلاش برای نفوذ ندیدند. خورشید که به خط افق نزدیک شد، گرما و گرد و خاک کلافه‌شان کرده بود و فرمانده به راننده دستور داد به اردوگاه بازگردند. به‌رغم گزارش‌هایی که نشان از تحرکاتی در منطقه داشت، در مسیر جستجو به هیچ جنبه‌ای بر نخورده بودند. پیش از آنکه شب شود به اردوگاه رسیدند، با این حال آبی آسمان مشرق تا حدی به سیاهی می‌زد و سوسوی کم‌جان چند ستاره هم به چشم می‌خورد. اردوگاه هنوز داشت مهیا می‌شد. به محض آنکه پایش از ماشین به زمین رسید اعلام کرد پیش از نشستن سر سفره شام همه کارها باید تمام شده باشد. با این حرف، سربازان به تکاپو افتادند و رفت و آمد سیاهی هیکل‌هایشان در سراسر اردوگاه شتاب گرفت.

به کلبه‌اش رفت. آنجا تاریک تاریک بود. پس از مکثی کوتاه، دوباره به سمت در رفت و چهارتاق بازش کرد تا تاریکی درون کلبه کم شود. حوله را که حالا خشک خشک بود از روی دیوار برداشت. مستقیم از گالن آب بر آن ریخت و نم‌دارش کرد. بعد عرق و گرد و خاک را از چهره و دست‌هایش پاک کرد. روی وسایلش خم شد، فانوسی برداشت، شیشه‌اش را بالا داد و بی آنکه فتیله را روشن کند آن را بر میز گذاشت و از کلبه خارج شد.

چند دقیقه بیشتر در کلبه نمانده بود، اما حالا ستاره‌ها آسمان را خال خالی کرده بودند و تاریکی چنان تپه‌ها را فرا گرفته بود که انگار شب ناگهان و به یکباره بر اردوگاه افتاده است. حرکت سیاهی هیکل سربازان باز از شتاب افتاده بود، صدای صحبت‌هایشان شب قیرگون را می‌شکافت، و

نور فانوس‌ها از شکاف و سوراخ‌های چادرها بیرون می‌ریخت. گشتی دور اردوگاه زد تا امکانات موجود و روند پیشرفت کار، مخصوصاً روند بازسازی سنگرها و آماده‌سازی مناطق ویژه مانور، را در سراسر آنجا واریسی کند. ظاهراً همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت، جز آنکه ساعت از هشت گذشته بود و معمولاً رأس ساعت هشت برای صرف شام دور هم جمع می‌شدند. طولی نکشید که همگی برای نشستن دور میزهای شام راهی چادر غذاخوری شدند.

پس از صرف شام، زیر نور قرص ماه و ستارگان پراکنده بر فراز خط تیره افق، به چادر خودش رفت. آماده رفتن به رختخواب شد. فانوس را خاموش کرد و بر زمین گذاشت. ملحفه را کامل کنار زد و تمام بدنش نمایان شد. با وجود گرمای سنگین اتاق، فوراً به خواب رفت. آن روز، نهم اوت ۱۹۴۹، برای همه‌شان روز دراز و سختی بود.

جنبش چیزی بران پای چپ بیدارش کرد. چشم به اتاق مطلقاً تاریک و سوزان باز کرد. تنش خیس عرق بود. جانور درست زیر پاچه شورتش بود. کمی بالاتر آمد و ایستاد. همچنان سکوت پوچی بر فضا حاکم بود و گهگاه صدای خفه سربازان مأمور حفاظت از اردوگاه، بادی که به سقف چادر می‌وزید، صدای پارس سگی از دور و شاید ناله شترها آن را می‌شکست. پس از لحظه‌ای سکون، با حرکت نرمی بلند شد و نشست، اما جنبش جانور موجب شد بی حرکت بماند. به پایش خیره شد. روی بدنش هرچه بود در تاریکی معلوم نبود؛ هرچند حالا سیاهی اسباب کلبه، لوازمش، و تیرهای چوبی سقف قابل تشخیص بود. از لابه لای ترک‌های سقف، نور کم‌جان ماه به کلبه راه می‌یافت. ناگهان دستش به جانور خورد و از روی رانش کنارش زد. خیز برداشت و فانوس را روشن کرد. به محض شعله‌ور شدن پوشش توری، فانوس را در سراسر فضای بین میز و تخت گرداند.

زیر نور فانوس جز سایهٔ مَوّاج چند قلوهِ سنگِ پراکنده بر زمین، جنبنده‌ای نبود. شعاع حرکت دستش را گسترش داد تا نور بر رو و زیر تخت‌خواب، گوشه‌گوشهٔ اتاق، جلوی در چادر، اطراف ساک و جامه‌دان و باقی وسایلش و بعد دیوارها تا سقف و دوباره روی تخت‌خواب و اطراف پوتین‌هایش بیفتد. لباس‌هایش را که از میخ‌های دیوار آویزان بود نکاند و دوباره سر حوصله زیر تخت‌خواب و سراسر کف اتاق را نگاه کرد، از جمله تمام زوایای اتاق و باز دیوارها و سقف و سرانجام سایهٔ خودش را که سرگردان دور و برش این سو و آن سو می‌جهید. آرام گرفت. شعلهٔ فانوس و سایه‌های اتاق هم همراهش آرام گرفتند. حس سوزش خفیفی کم‌کم در ران پایش پخش شد. فانوس را به آن ناحیه نزدیک کرد. زیر نور، دو نقطهٔ سرخ ریز نمایان شد. مثل اینکه جانور از او سریع‌تر بود و پیش از آنکه کنارش بزند نیشش زده بود.

فانوس را خاموش کرد و کنار جامه‌دان گذاشت و به تخت‌خواب برگشت. اما دیگر خوابش نبرد. حس سوزش جای نیش در ران پایش کم‌کم شدت گرفت و سحرگاه حس می‌کرد دارند زنده‌زنده پوستش را می‌کنند. سرانجام از تخت‌خواب بیرون آمد و به گوشه‌ای رفت که وسایلش را آنجا انباشته بود و حالا لکه‌های نور صبحگاهی از سوراخ‌های سقف بر آن‌ها افتاده بود. پیالهٔ حلبی را پر آب کرد، حولهٔ آویخته از میخ دیوار را برداشت، در پیاله فروکرد و چلانند. صورت، سینه، پشت، و زیر بغل‌هایش را پاک کرد. اول پیراهن و بعد شلوار به تن کرد اما شلوار را تا بالای زانو آورد و مکشی کرد تا جای نیش روی رانش را وارسی کند. حالا دور آن دو نقطه که سیاه شده بودند کمی باد کرده بود و زق‌زق می‌کرد. شلوار را کامل بالا کشید و دورتادور پیراهن را در آن فروبرد. کمر بند را دور کمر محکم کرد و سگکش را در چین و چروک برجستهٔ پارچهٔ شلوار بست. حوله را آب کشید و باز به میخ زد. سرفرصت، دیوارها و سقف و کف را تماشا کرد و رفت.

خورشید به وسط آسمان نرسیده گشت شناسایی آن روز صبح را به پایان بردند. دیگر طاقت گرمای سوزان و نشستن در ماشینی را نداشتند که فلز داغ بعضی جاهایش نزدیک پوست که می شد انگار شلاق می زد. پیش از ظهر روز دهم اوت سال ۱۹۴۹ بود.

دانه های ماسه زیر تیغ آفتاب گرما را از پرتوهایی که از صبح بر آنها تابیده بود می مکیدند. سربازان در باریکه های سایه کنار چادرهای اردوگاه پناه گرفته بودند و مراقب بودند تنششان به زمین داغ نخورد. به محض پیاده شدن از ماشین، بی آنکه سری به چادر فرماندهی بزنند یا اردوگاه را واریسی کند، مجبور شد به کلبه اش برود، اما نه به خاطر گرمای سوزان، بلکه به خاطر شکم درد شدیدی که هنگام گشت گرفته بود. آب کثیف باقی مانده از شستشوی آن روز صبح هنوز در پیاله حلبی بود. پیاله را بیرون برد و آبش را بر ماسه های نزدیک کلبه خالی کرد و باز آن را از آب تمیز گالن پر کرد. تمام لباس هایش جز شورت را درآورد، حوله را از میخ برداشت، در پیاله فروبرد، و شروع به تمیز کردن تنش کرد. اول صورتش را پاک کرد و بعد رفت پایین تر سراغ گردن و سینه و جاهایی از کمرش که دستش می رسید. حوله را آب کشید و بازوها و زیر بغل هایش را پاک کرد. آخر سر پاها را تمیز کرد ولی حوله را به ناحیه اطراف جای نیش که سرخ تر و متورم تر شده بود نزد. حوله را خوب آب کشید و به میخ زد. بعد جعبه کوچکی را که گوشه ای کنار وسایلش بود برداشت و سر میز برد و روی آن گذاشت. در جعبه را باز کرد و مایع ضد عفونی کننده، پنبه و گاز استریل درآورد. کمی از مایع بر پنبه ریخت و با احتیاط تمام شروع به پاک کردن دور و بر جای گزیدگی کرد. کارش که تمام شد دور تادور ران را گاز استریل پیچید، به سوی تخت رفت و بر آن دراز کشید. دل پیچه شدید کم کم به کمر و شانه هایش زده بود.

گشت عصر برای کندوکاو در نقاط پنهان تر منطقه مفید بود اما در آن